

نخواندشان جنبه‌آوانی نم
پستایش او را که بنود راه
زود جز به نیکی بر جا گام
غارت شب روزه آینه است
همه را پستی خمی پستی کجابه
چو بر تیز زو بار کی بر پشت
شیدم کردن بازار او
برافت و بگشت با زارشان
برفتند جادو سپاسی آن

چنین گفت کین اینا کین سید
مرا و رایگی پاک و پست موزد
همه روز بست نه خوردن لب
سرمایه بد اختر شاه را
چنان شاه پادو ده گشت از
زمان زمان نیش نیش باختی
شدند انجمن یو بسیار
بفرجه انداز پستش میان
دنده پسته دیوشان پزده

جهان آفرین ایستای سید
که رایش کرد در پد و بر بود
بر پیش جهان بر پایی
در بسته به جان بدخواه
که تاسید از منسه ایزدی
همی که گیتش تا خستی
که پر دخته ماند از تاج و فر
بگردن آورده که زگران
همه با سهاره

بند جانش زافزادان کف
دودید چشم اندرون کشته

یکایک با رست رود جنگ
مواقیر فام وزین کشته

کاسر مین

هنگامه‌های داستان کوتاه

«سرزمین‌های دور، مکتبی برای کسانی
که به دنبال درس زندگی می‌گردند...»



افسانه سرزمین‌های دور

داستان کوتاه افسانه سرزمین های دور

سارا اسکریان



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان کوتاه

❖ عنوان: افسانه سرزمین های دور

❖ ژانر: تاریخی، طنز، تخیلی

❖ نویسنده: سارا عسکریان

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: Ella

❖ ویراستار:

خلاصه اثر:

سرزمین‌های دور، فراتر از خیال ما، جایی‌ست که هرچه در آن رخ می‌دهد سراسر پند و اندرز است. از بانوان‌اش رسم شوهرداری بیاموزید و از شاهزادگان‌اش رسم مخ زدن! یاد بگیرید که راحت اعتماد نکنید و گول هر ظاهری را نخورید. این سرزمین مکتبی است برای هر کسی که دنبال درس زندگانی می‌گردد.

توجه!

(برخی از قسمت‌های هر داستان ادغام زمان حال با گذشته است و صرفاً جهت مزاح گفته شده پس هیچ‌گونه جدیتی در آن نیست.)

روزی روزگاری در سرزمین‌های دورِ دورِ دور، بانویی بود بسیار صبور! اسم بانو «هاجر» بود. او دختر پادشاه «قلندر» بود. شاه قلندر از دار دنیا همین تک دختر را داشت و خیلی هم دوستش داشت.

شاه آفتاب‌ل*ب بام بود. چون تنها فرزندش دختر بود، نمی‌توانست بعد از مرگش جانشینی داشته باشد. برای همین هم باید هاجر را عروس می‌کرد تا شوهرش فرمان مملکت را در دست بگیرد.

شاه در به در دنبال داماد بود و به عبارتی شوهر برای هاجر! اما این هاجر بانو دختری ترشیده بود و به جزء مال و منال چیزی برای ارائه نداشت.

دماغی داشت اندازه‌ی چغندر، ابروهایی پنج برابر ابروهای پدر من! ولی از حق نگذریم ل*ب‌هایش قلوهای و زیبا بود. در ثانی، از آن‌جایی که هاجر بانو دختری آفتاب و مهتاب ندیده بود، سیبیل هم داشت به اندازه‌ی چمن‌های میدان چنار!

با این حال دختر پادشاه بود و خاستگاران فراوان داشت. موضوع این‌جاست که یا خواستگاران لیاقت جانشینی شاه را نداشتند و یا باب میل هاجر بانو نبودند.

در این گیر و دار که شاه قلندر به دنبال داماد می‌گشت؛ پسر یکی از فرماندهان ارشد سپاه پاسداران دارالسلطنه به نام «پرویز» مهمان شاه قلندر شد.

او برای مدتی کوتاه به سرزمین‌های دور آمده بود تا همراه لشکریان شاه به سرزمین‌های نزدیک بروند و کشور گشایی کنند.

پرویز که پسری بسیار قابل، فهمیده، جذاب، خوش‌هی‌کل و خلاصه همه‌چیز تمام بود، از همان ابتدا در دل شاه جا خوش کرد. شاه به این فکر افتاد که دختر دل‌بندش را به این پسرک قالب کند و مملکت را از قعر و ناامیدی نجات دهد.

اما قطعاً پرویز با آن همه شایستگی حاضر نبود هاجر را به همسری انتخاب کند. بنابراین شاه در این بین دست به کارهایی زد... .

او به نزد دخترکش رفت تا او را به دلبری از پرویز راضی کند.

مقابل هاجر بانو زانو زد و با لحنی که در آن مهربانی موج می‌زد گفت:

– عروسک چینی بابا، ملوسک پشمالوی بابا، الهی مادر خدایبامرزت قربونت بره! مملکت در خطر عشق من! باید به خودت بیای و برای من چاره‌ای کنی.

هاجر لبخندی به این تعریف و تمجید پدرش زد و گفت:

– هاجر فدات بشه شاه بابا! گوش به فرمان شما هستم.

شاه کمی به جلو متمایل شد و چشمان براق خود را به هاجر بانویش دوخت:

– این یارو پرویز هست اومده کشور گشایی کنه، این خیلی جیگر به خدا! بیا چندتا عشوه خرکی بیا تا این پسر تو رو بگیره و من جانشین‌دار بشم.

هاجر که دخترکی بسیار احساساتی بود، از این حرف پدرش دل شکسته شد و بساط آب غوره‌گیری به راه انداخت:

– بابایی! مگه من کم خاطرخواه دارم که الان می‌خوای این یارو رو تور کنم و خودم رو بهش قالب کنی؟

شاه حسابی از این رفتار هاجر عصبانی شد و به تندگی گفت:

– کو؟ این صف خاطرخواه‌های تو کجاست؟ چرا ما نمی‌بینیم؟ چرا عروس نمیشی پس؟

هاجر در دستمال ابریشمی‌اش فینی کرد و گفت:

– این‌جا نیستن چون من قصد ازدواج ندارم بابا، من می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

شاه نفس کلافه‌ای کشید و سعی کرد دخترش را با حقایق رو به رو کند:

– انقدر به خودت امیدوار نباش باباجان، هیچ‌کس عاشق چشم و ابروی تو نمیشه. در ضمن دیگه از وقت تحصیل تو گذشته، الان باید به فکر مملکت نابه‌سامان باشیم.

هاجر باز هم فین‌فین کرد و گفت:

– نه شاه بابا، من این‌جوری عروس نمیشم. نمی‌خوام همسر اجباری کسی بشم. هرچه شاه با هاجر بانو کلنجر رفت، او قبول نکرد که نکرد. بنابراین شاه کفری شد و گفت:

– دیگه کافیه! هیچ‌کس حق نداره با دستور پادشاه مخالفت کنه!

هاجر همچنان مصمم به پدرش نگاه می‌کرد اما شاه امتناعی نکرد و ندیمه‌ها را فرا خواند تا به وضع هاجر رسیدگی نمایند:

– خوب گوش کنید ببینید چی میگم. یه اصلاح درست و حسابی روی صورتش بکنید که پشم‌هاش بریزه! این پیوند ابروهاش رو هم بردارید و مدل شیطونی بزنید. سرخاب و سفیدآب هم بمالید به صورتش، یه ذره هم زرورق قاطی موهاش کنید. خلاصه دلبرش کنید و بفرستید بیاد پایین که من دوماً می‌خوام!

آرایشگری همراه ندیمه‌ها بود که طلا نام داشت، رو کرد به پادشاه و گفت:

– ایش! عالی‌جناب ما خودمون بلد هستیم چی‌کار کنیم. شما برید پایین تا ما ردیفش کنیم. خیالتون هم از بابت همه‌چیز راحت!

شاه با این حرف طلا واقعاً خیالش راحت شد و با خوشحالی برای او چشمکی زد. وقتی شاه رفت، ندیمه‌ها و زیردستان طلا دست به کار شدند.

هاجر بانو زیر دست آرایشگر بسیار مقاومت کرد، اما سرانجام به شکست منجر شد و سیل‌هایش را زدند! سپس موهایش را شنیون کردند و ابروهایش را در هوا آویختند. رژ گونه و کرم پودر بسیار خرج صورت مبارکش کردند و رژ ل*ب سرخ آتشی بر ل*ب‌های زیبایش مالیدند.

و این‌گونه بود که هاجر بانو ناز شد!

ندیمه‌ای لباسی فاخر بر تن او کرد. لباسی دکلمه که از روی زانو گشاد می‌شد و امروزه به آن طرح ماهی می‌گویند.

شاه قلندر و پرویز کنار شاه‌نشین ایستاده بودند و در حال حساب و کتاب اوضاع خزانه بودند که ناگاه چیزی در بالای پلکان درخشید. شاه سر بالا آورد و با پرویز، مشغول تماشای زیبای خفته‌ای شدند که خرامان خرامان از پلکان به پایین سرازیر می‌شد.

بشنویم از افکار پرویز در همان لحظه:

با هر قدمش گویی باد صبایی وزیدن می‌گرفت. الهه‌ای بود که در وصف اوصافش ناتوانم. بسیار زیبا بود و نازدار! دماغی داشت همچون بوته‌های درشت و زیبای چغندر و ابروانی که گویی به بلندا بافته بودند. گیسوانی چون زر داشت که با هر حرکت‌اش قلبم را به تپش شدیدتر وا می‌داشت. در یک کلام، فرشته‌ای بود وصف ناپذیر!

صدای شاه مرا به خود آورد:

– تو دیگه کی هستی دختر؟!

دخترک انگار توی ذوقش خورده باشد، گفت:

– وا! من هاجر هستم شاه بابا.

شاه دستش را روی قلبش گذاشت. چند بار پشت سر هم پلک زد و ناباور پرسید:

– هاجر؟!

بیش از این سکوت را جایز ندانستم و سر تعظیم فرود آوردم:

– عالی‌جناب این الهی زیبایی فرزند شما هستن؟

شاه بار دیگر به آن دختر نگریست... .

القصه! شاه قلندر از آن همه تغییر هاجر جا خورده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. آرایشگر طلا، هاجر را جلو فرستاد و شاه چرخ‌دور دخترش زد. ناباورانه گفت:

– غیر ممکنه! من درخواست ویدئو چک دارم.

بالاخره بعد از چندی به شاه حالی شد که این قدیسه‌ی زیبارو، همان هاجر ترشیده است. شاه که بسیار از این موضوع خشنود شده بود. سر تا پای آرایشگر طلا را به طلا مزین کرد و گفت:

– دست و پنجه‌ات طلا، طلا! آنابل تحویل دادیم، باربی تحویل گرفتیم.

خدا را شکر پرویز آن قدر مات و مبهوت هاجر بود که چیزی از گیج بازی‌های شاه متوجه نشد.

و هم‌اکنون داستان شیرین می‌شود و به عبارتی عاشقانه!

پرویز دل از کف برید و عاشق هاجر شد. عشق در نگاه اول یعنی همین! به یاد داشته باشید که همیشه برخورد اول بسیار مهم است. هاجر هم که از خدایش بود چنین شوهر ماهی داشته باشد. درست است که اول مخالفت می‌کرد، اما با دیدن پرویز سد مقاومتش را شکست.

بنا به دستور شاه، پرویز و هاجر نامزد شدند تا وقتی که پرویز از کشورگشایی باز گشت عروسی کنند.

همه‌ی این‌ها به کنار، در دل شاه یک عروسی واقعی بر پا بود. بالاخره داشت به آرزوی دیرینه‌اش می‌رسید و داماد دار می‌شد.

پس از مراسم نامزدی، پرویز نزد هاجر آمد:

– عشقم منتظرم باش. کشورهای مجاور رو که تصاحب کردم، برمی‌گردم. زیاد نگران من نباش و بی‌تابی نکن.

هاجر پیچ و تاب‌ی به گردنش داد و گفت:

– هاجر به فدات پرویز! منتظرت می‌مونم آقایی.

بله به سلامتی پرویز رفت و هاجر بانوی صبور و مهربان، منتظرش ماند. هاجر بسیار بسیار شیفته پرویز شده بود و او را می‌پرستید. به همین علت حاضر بود انتظار فراوان را به جان بخرد.

و در همین حال، داستان تلخ می‌شود و به عبارتی تراژدی!

پرویز در جنگ برای تصاحب کشور همسایه ضربتی عمیقی خورد و جان از کف داد.

هاجر و شاه قلندر با شنیدن این خبر نابود شدند! شاه که در جا سکنه زد و به دیار باقی شتافت. هاجر هم در غم از دست دادن یار، همچون شمع کیلو کیلو پارافین آب کرد و بسیار ضعیف و ناتوان شد.

از آن طرف هم پادشاه سرزمین‌های نزدیک که دید سرزمین‌های دور بی سر و صاحب مانده است لشکرکشی کرد و تمام سرزمین را به تصرف خود درآورد.

شاه جدید، هاجر بانوی بیچاره‌ی بی‌نوا را از قصر بیرون کرد و او را به زمین‌های زراعی فرستاد تا عین یک گاوآهن کار کند.

هاجر بانو زن صبوری بود، ولی مرگ پرویز او را از پا درآورد. او بسیار دپرس و افسرده گردید و لاغر و مردنی شد. مدام هم برای خود این شعر حزن‌انگیز را تکرار می‌کرد:

– بارون میاد شرشر، پشت خونه‌ی هاجر، هاجر عروسی داره، اما دوماه نداره!

بله دقیقاً به همین صورت!

هاجر بانویی که بسیار به خودش می‌رسید و در قصر پدرش یک الهه بود حال تبدیل به دخترکی دهاتی شده بود و با لباس‌های کهنه و پاره می‌گشت. با این حال لاغر شده بود و قیافه‌اش بهتر از قبل بود، اما خوشحال نبود. دل که خون باشد قیافه به چه درد می‌خورد؟

یک شب که دلش حسابی هوای پرویزش را کرده بود، تصمیم گرفت دست به خودکشی بزند و به پیش عشقش روانه شود.

در همان شب هم فکر خودکشی را پس زد! او زن عاقلی بود هنوز جوان بود و فرصت برای زندگی داشت. در ثانی، شاید مرگ پدرش و پرویز امتحانی الهی بود. او نباید خودش را می‌باخت.

بنابراین صبر کرد. صبر کرد و صبر کرد. روزها گذشت و او همچنان صبر کرد. حال توجه داشته باشید که حیف است این داستان این‌گونه تلخ به پایان برسد پس... .

روزی از روزها که هاجر داشت کوزه پر آب خود را به مزرعه می‌برد، در جاده‌ای که بین روستا و قصر شاهنشاهی قرار داشت، با اسبی تصادف کرد!

هاجر با ناله نقش بر زمین شد و کوزه‌اش شکست. سرش را بلند کرد به مسبب این اتفاق نگریست. همان لحظه چشمانش در چشمانی سبز و درخشان گره خورد.

آن شخص، یکی از فرماندهان سپاه روس بود. ماریوس، جوانی رشید و بسیار جذاب!

هاجر بی‌توجه به نگاه مات و خیره‌ی ماریوس ایستاد و دهانش را باز کرد و هرچه ناسزا بلد بود به او گفت.

با توجه به این‌که هاجر مدتی طولانی در بین مردم فقیر نشین و بی‌اعصاب زندگی کرده بود، اندکی بی‌ادب شده بود!

همان‌طور فحش و ناسزا از دهان مبارک هاجر می‌بارید که ناگهان ماریوس از اسب پایین پرید.

دهان هاجر بسته شد و تمام وجودش چشم شد. حق هم داشت؛ ماریوس جذاب با آن هی‌کل تنومند و پوست برنز، موهای لخت خرمایی و چشمان سبز که هم‌چون جنگلی شورانگیز می‌مانست، هر چشمی را به خود خیره می‌کرد.

امان از عشق در نگاه اول! ماریوس در همان برخورد شیفته‌ی هاجر بانوی ما شد. خدا شانس بدهد واللّه! او از همان نوجوانی از دختران چشم و ابرو مشک‌ی خوشش می‌آمد. متأسفانه تمامی دوست دختران او بور و سفید بودند. هاجر اولین سبزه رویی بود که تا به حال می‌دید. همین نکته او را مجذوب هاجر کرده بود.

جلو رفت و مقابل هاجر ایستاد. زبان هاجر بند آمده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

ماریوس نگاهش را روی قد و بالای رعنا‌ی هاجر چرخاند و با صدای بم و گیرایی گفت:

– آه الهی شرقی! تو از آسمون به زمین افتادی؟ چقدر به موقع! من تازه با اون دخترک انگلیسی کات کردم. حال خواهان تو هستم بانوی پارسی!

سپس لبخند ژکوندی زد و نگاهش را به آسمان داد:

– شاید هدیه‌ای از طرف خداست تا به من حالی کنه که دیگر بی‌بند و باری بسه! سری تکان داد و رو به هاجر گفت:

– پس با من ازدواج کن بانو! حاضری مادر بچه‌های من بشی؟

متأسفانه ماریوس به زبان روسی حرف می‌زد و هاجر چیزی نمی‌فهمید. بنابراین پرسید:

– بله؟!

ماریوس که از زبان فارسی فقط بله و خیر را بلد بود، این بله را به عنوان جواب مثبت تلقی کرد. بعد هم دست هاجر را گرفت و او را سوار اسب کرد. باهم به

ویلیای ماریوس رفتند و آنجا توسط مترجمان قضیه‌ی خاستگاری برای هاجر شرح داده شد.

القصة، هاجر و ماریوس این برخوردشان را به عنوان عنایت پروردگار تصور کردند و تصمیم گرفتند باهم ازدواج کنند. بعدش هم در ویلیای ماریوس، کنار سفارت روس‌ها ماندگار شدند. بچه‌هایی خوشگل به دنیا آوردند و سالیان سال خوش و خرم در کنار هم زندگی کردند.

و این‌گونه بود داستان ما... .

این را بدانید فرزندان ایران زمین که گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم یعنی همین! مثل هاجر بانو باید صبوری کرد تا زندگی روی خوشی به ما نشان دهد. حال این روی خوش می‌تواند پسری خوشگل باشد یا پسری زشت، ولی با پول‌های خوشگل! شاید هم چیز دیگری باشد. این را فقط سرنوشت مشخص خواهد کرد.

«افسانه قلی‌خان»

در روزگاران قدیم و ندیم، در سرزمین‌های دورِ دورِ دور، پادشاهی به نام «قلی‌خان» همراه با همسرش «گلچین» حکمرانی می‌کردند. آن‌ها دو پسر داشتند، «حسن‌قلی» و «جعفرقلی» که دوقلو بودند و کپی برابر اصل!

قلی‌خان برای این دو پسرش هیچ چیزی کم نمی‌گذاشت. از اسب لوکس و آخرین مدل گرفته تا قصرهای با شکوه و جلال.

پسر سومش نیز در راه بود. در واقع کم‌کم داشت می‌رسید! متأسفانه قلی‌خان موقع تولد پسرش حضور نداشت. او در حال نبرد با فرمانروای سرزمین‌های نزدیک بود.

پس از آن‌که توانست بخشی از دشت‌های وسیع آنجا را فتح کند، به قصر برگشت و با فرزند تازه متولد شده‌اش رو به رو شد.

قلی‌خان از دیدن آن پسرک لاغر مردنی بسیار خشنود شد و فکر کرد که شاید بخاطر خوش قدمی این بچه توانسته از نبرد سربلند برگردد. به همین دلیل اسم این پسرک را «فاتح‌قلی» گذاشت.

به دین ترتیب شازده فاتح‌قلی نور چشمی مردم و پادشاه شد. برادرانش نیز محبوبیت خود را نزد همه از دست دادند. با وجود فاتح‌قلی، دیگر آن دو مورد توجه قرار نمی‌گرفتند برای همین هم از همان اول دشمن برادر کوچکشان شدند.

گذشت و گذشت، شازده فاتح‌قلی بزرگ شد و جوانی رشید و جذاب از آب در آمد. هرروز با اسب مدل بالایش به گشت و گذار می‌رفت و دشت‌ها را می‌پیمود.

روزی از روزها که شازده با اسب‌اش تا نزدیکی مرزهای سرزمین مجاور تاخته بود، به رودخانه‌ای درخشان و زلال رسید. تصمیم گرفت که به کنار آن رودخانه برود تا هم استراحتی بکند و هم اسب بیچاره خستگی در کند.

اسب را به آن سمت هدایت کرد. پیاده شد و قمقمه آب را از خورجین برداشت، سپس خم شد و قمقمه را پر کرد و به دهان برد.

همان‌طور که آب گوارا را میل می‌نمود، صدایی از پشت سر شنید. سرش را به عقب برگرداند و با دختری مواجه شد که در زیبایی همتا نداشت.

دخترک لباس فاخری پوشیده بود، گیسوان افشانده بود و با چشم‌خم‌ار به شازده نگاه می‌کرد. پشت سرش چند ندیمه صف بسته بودند و سر تعظیم فرود آورده بودند.

شازده مات و مبهوت به آن الهه زیبایی زل زده بود. به خودش که آمد دید مدت‌هاست مثل بز به دخترک چشم دوخته و دخترک هم با آن لب‌های سرخ و اناری رنگش به او لبخند می‌زند.

فوری سلامی کرد و دخترک به گرمی پاسخ داد. دل شازده با شنیدن صدای او در سی‌نه تکان خورد. سریع سر خم کرد و گفت:

– من شاهزاده فاتح‌قلی، فرزند پادشاه سرزمین‌های دور هستم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

چهره دخترک درهم رفت. با این حال فوری جواب داد:

– من شاهدخت پری‌سیما، دخت فرمانروای سرزمین‌های نزدیک هستم!

تازه حساب کار به دست شازده آمد. حالا چهره شازده هم درهم شده بود. پسرک بدبخت از اول خیال داشت به این دختر پیشنهاد دوستی دهد، ولی حالا دشمن همدیگر از آب در آمده بودند.

چه خیال داری در سر؟ عشق حد و مرز نمی‌شناسد! شازده بعد از مدت‌ها از یک نفر خوشش آمده بود و حال حاضر نبود دست از این الهه زیبایی بکشد.

شازده سریع تصمیم خود را گرفت. شاهدخت را کنار خود نشاند و مخاش را به کار گرفت. بعد از کلی تعریف و تمجید از زیبایی او، پیشنهاد داد که قراری بگذارند و بیشتر باهم آشنا شوند.

شاهدخت اول کمی تعلل کرد ولی در آخر تسلیم خواسته‌ی شازده شد.

چندبار در همان محل، یعنی کنار رودخانه قرار گذاشتند و باهم رفت و آمد کردند. شازده بیش از پیش دل به شاهدخت داده بود برای همین هم تصمیم گرفت روابط را جدی‌تر کنند.

در آخرین دیدارشان از شاهدخت خواستگاری کرد. دخترک دست‌پاچه شده بود و نمی‌دانست چه چاره‌ای باید بکند. بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت:

– فاتح من با تو ازدواج می‌کنم، ولی در صورتی که پدرت هم به ازدواج ما راضی باشه.

سنگی بزرگ در مقابل پای شازده! پدرش هرگز با ازدواج آنها موافقت نمی‌کرد. در واقع مشکل فقط دشمنی آنها با سرزمین‌های نزدیک نبود؛ فیس و قیافه‌ی شاهدخت به خاندان سلطنتی آنها نمی‌خورد. از نظر فرهنگی خیلی باهم تفاوت داشتند و این موضوع شازده را بیشتر ناامید می‌کرد.

شاهدخت که رفت، صدای پای اسب‌ها در نزدیکی بلند شد. شازده همچنان بر لب رود نشسته بود و به آینده فکر می‌کرد، حواسش هم به دور و اطرافش نبود.

آرام از جا برخاست و سوار بر اسبش شد. چیزی پشت بوته‌ها تکان خورد اما او اعتنا نکرد و راهش را گرفت و رفت.

اشکریزان می‌تاخت و می‌تاخت تا از عاشقانه‌هایش با شاهدخت فاصله بگیرد. بین راه «زال» فرزند «سام» را دید. داشت پر سیمرغ را آتش می‌زد. زال برای شازده دستی تکان داد و شازده هم برایش بوق زد. با خودش فکر کرد که ای کاش من هم پر سیمرغ داشتم و آن را به آتش می‌کشیدم؛ شاید فرجی می‌شد و به کمک سیمرغ پدرم با ازدواج ما موافقت می‌کرد. افسوس که چنین چیزی برای او محال بود.

در ادامه‌ی راه «رستم» را دید که در کنار مقبره «سهراب» نشسته و اشک می‌ریزد. باز به فکر فرو رفت؛ عاقبتش همین بود. پدرش او را می‌کشت و او هرگز به وصال یار نمی‌رسید.

بالاخره درحالی که به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود به قصر رسید. اسبش را پارک کرد و وارد قصر شد. سوار بالابر شد و به طبقه‌ی آخر، یعنی اتاق فرمانروایی پدرش رفت.

سر به گریبان بود و نمی‌دانست چطور پدر را در جریان بگذارد. همین که وارد اتاق شد، حسن‌قلی و جعفرقلی را دید که کنار تخت پدر نشسته‌اند و با آب و تاب از چیزی سخن می‌گویند. چهره‌ی قلی‌خان جدی بود. با اخم به گل‌های قالی دست‌باف ابریشمی چشم دوخته بود و مدام دستش را به ریش و پشم خود می‌کشید.

شازده که در اتاق را بست، قلی‌خان سر بلند کرد و به او زل زد. هیچ‌کس تکانی نمی‌خورد و همه‌جا مسکوت شده بود. ناگهان قلی‌خان برآشفته و به سمت شازده جهید! یقه‌ی او را چسبید و در صورتش فریاد زد:

– دم بریده، چطور جرأت می‌کنی با دختر دشمن من قرار بذاری؟!

شازده مات و مبهوت مانده بود. پدرش از کجا فهمیده بود که او با شاهدخت قرار می‌گذارد؟

حسن‌قلی گلویی صاف کرد و جعفرقلی پوزخندی زد. این‌طور که پیداست برادرانش زیرآب او را زده بودند! آن صداها و تکان خوردن بوته‌ها هم مربوط به آن دو بود که داشتند جاسوسی برادر کوچکشان را می‌کردند.

شازده با بغض چشم به چشم قلی‌خان داد. چشمانش در اشک غوطه‌ور شده بودند. بیچاره خبرش زودتر از خودش رسیده بود.

قلی‌خان که ناراحتی پسر عزیز دردانه‌اش را دید، کمی عصبانیت خود را کاهش داد و سپس سعی کرد مثل روشنفکران با این موضوع برخورد کند. بنابراین یقه‌ی شازده را ول کرد و پس از چند نفس عمیق گفت:

– آخه پسر ساده‌لوح، تو با خودت فکر نکردی این دختر برات نقشه‌ای داره که اومده سراغت؟ این‌ها طمع به مملکت ما دارن. دارن گولت می‌زنن نفهم، بفهم! شازده با صدای گرفته‌ای گفت:

– اما پدر من پری‌سیما رو دوست دارم.

قلی‌خان دوباره عصبانی شد. کاسه صبرش لبریز شد و دستش را بالا برد تا بر دهان شازده بکوبد؛ اما منصرف شد و دستش را پایین آورد. سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

– چقدر احمق آخه پسر! اون دختر داره با احساساتت بازی می‌کنه.

شازده با ناراحتی دستی بین موهایش کشید و گفت:

– اون هم من رو دوست داره. عشق ما دو طرفه‌ست! پری‌سیما دختر خوشگلیه پدر، بذار باهاش ازدواج کنم.

قلی‌خان عربده زنان گفت:

– الاغ بزرگ کرده بودم از تو بیشتر حالیش بود! عشق؟ کدوم عشق؟ این‌ها همه‌اش دروغه پسرَم. خوشگله؟ کجاش خوشگله؟ این‌ها همه‌اش رنگ و لعابه، آب بگیری تو صورتش پاک میشه و اون وقت تو می‌مونی و یه عجوزه که پدرش و جد اندر جدش یه مشت بیشعور به تمام معنا هستن. ساده نباش پسر جان، اسکل نباش، عقلت توی چشمت نباشه! اون دختر هرچی باشه، خوشگل باشه یا پولدار باشه یا شاهدخت باشه فرقی نمی‌کنه؛ مهم اینه که زن زندگی نیست. غیر از اینه پسرها؟

با گفتن جمله آخر به حسن‌قلی و جعفرقلی نگاه کرد. آن دو هم حرف پدرشان را تأیید کردند.

شازده دچار تردید شده بود. نمی‌دانست حرف پدرش را گوش کند یا حرف دلش را.

سرانجام عقل بر دل پیروز شد و شازده عاقل شد! تصمیم گرفت با پری‌سیما جانش کات کند و زندگی‌اش را در پناه ایزد یکتا و با همت خود ادامه دهد.

در ظاهر چنین بود، اما در باطن شازده همچنان مجنون بود و هرگاه وقت خالی داشت در پیله‌ی تنهایی خود فرو می‌رفت و به پری‌سیما فکر می‌کرد. روحش در سرزمین‌های نزدیک بود و جسمش در سرزمین‌های دور!

خودش را سرگرم داروغه‌خانه کرده بود و سعی می‌کرد کمتر به دلبرش فکر کند. گلچین بانو، مادرش از فکر او بی‌تاب شده بود. غصه‌ی فرزند بی‌چاره‌اش را می‌خورد چون می‌دید که چطور همچون شمع آب می‌شود و دم نمی‌زند! آخرش هم از غصه‌ی عزیز دردانه‌اش سخته کرد و به دیار باقی شتافت.

بعد از مرگ گلچین بانو، قلی‌خان دید که نمی‌تواند مملکت را بدون عشقش تحمل کند؛ بنابراین توشه سفر بست و به همراه حسن‌قلی و جعفرقلی راهی سرزمین‌های نزدیک شدند. طی یک عملیات که هیچ‌کس از جزئیات آن باخبر نیست، قلی‌خان و دو پسرش پادشاهی سرزمین‌های نزدیک را شکست داده و کشورش را تصاحب کردند. به این ترتیب سرزمین‌های دور به دست شازده افتاد و شازده تبدیل شد به شاهنشاه فاتح‌قلی! البته شاه افسرده‌ای بود، زیرا هم مادرش را از دست داده بود و هم عشقش را.

وقتی شاه شد آن‌قدر درگیر مسائل مختلف شد و مشغله‌اش زیاد شد که دیگر فکرش به سمت عشق و عاشقی نرفت. تبدیل شد به شاه مغرور و قدرتمندی که زبان زد خاص و عام بود. همه‌چیز کم‌کم وفق مرادش شد و پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. برادرانش هم زیاد پاپی او نمی‌شدند، زیرا در سرزمین‌های نزدیک کار و بار خودشان را داشتند و زندگی آن‌ها نیز رو به پیشرفت بود.

روزی از روزها شاه فاتح‌قلی تصمیم گرفت به سرزمین‌های نزدیک رفته و به پدر و برادرانش سری بزند. آن موقع اصلاً در فکر پری‌سیما نبود و از رو به رو شدن با او هیچ‌واهمه‌ای نداشت.

به قصر جدید پدرش رسید و با سرخوشی وارد شد. همین‌که به اتاق فرمانروایی رسید، جلوی در خشکش زد! آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. پدرش روی تخت شاهنشاهی لمیده بود و به عبارتی لش کرده بود، در کنارش دخترکی با زیبایی فرشتگان بهشتی نشسته بود و دست دور گردن شاه انداخته بود. آن دختر، پری‌سیما بود! عشق یکی یکدانه‌ی شاه فاتح‌قلی بدبخت! برادرانش نیز دو طرف تخت پدر ایستاده بودند و لبخند ژکوند می‌زدند. شاه سابق کنار تخت ایستاده بود و با پر طاووس آن دو را باد می‌زد.

قلی‌خان دست از لبخند زدن کشید و همان‌طور که پری‌سیما را چون گربه‌ای ملوس نوازش می‌کرد گفت:

– می‌دونی پسر، حق با من بود. این دختر طمع به پول داشت. از اون‌جایی که من از تو پولدارتر و خوش‌قیافه‌تر هستم قبول کرد که زن من بشه! البته توی یه مورد هم حق با تو بود؛ این دختر در زیبایی نظیر نداره!

بعد نگاهی ترحم‌آمیز به فاتح‌قلی کرد و ادامه داد:

– چرا خشکت زده؟ بیا جلو دست بوسی بابات و زن‌بابات!

قلب فاتح‌قلی از چند ناحیه شکست. از طرف پدرش و همچنین عشقش به او خیانت شده بود. جگرش پاره پاره گشت و خون در رگ‌هایش یخ بست.

همان‌جا یک سکت‌های کامل و دو سکت‌های ناقص کرد و پس افتاد! طبق نظر دکترها او وارد کما شده بود و وضعیتش نباتی بود؛ یعنی دچار مرگ مغزی شده بود. برای همیشه شعله‌ی جان او خاموش گردید و در سکوت فرو رفت، اما قلی‌خان و همسر ملوسش نامردی نکردند و او را در یک آسایشگاه خوب و مجهز بستری کردند.

آری فرزندان ایران زمین! زمانه بد زمانه‌ای شده، آدم به پدر خودش هم نمی‌تواند اعتماد کند. خلاصه که حواستان را جمع کنید و قدم‌هایتان را سنجیده بردارید، مبادا با اعتمادی ناب‌جا خیانت ببینید!

«افسانه زنان پادشاه»

در سرزمین‌های دورِ دورِ دور و در واقع خیلی دور، پادشاهی حکمرانی می‌کرد بس جذاب و بی‌همتا! نام او «چنگیز» بود و ملقب بود به پادشاه چنگ و دندان تیز!

شاید سوال برایتان پیش آمده باشد که چرا چنین لقبی؟! حال برایتان شرح خواهم داد؛ این پادشاه همچون گربه برای زنان سرزمین‌های دور چنگ و دندان تیز می‌کرد. از زن سیر نمی‌شد، هرچه بیشتر زن داشت روحش هم بیشتر در آرامش فرو می‌رفت.

مثل یک بیمار روانی بود، هی دلش می‌خواست زن بگیرد! دست خودش هم نبود از جنس لطیف خوشش می‌آمد. مثل یک کودک خردسال که از اسباب‌بازی خوشش می‌آید!

اولین زنش را در هفده سالگی گرفت. نامش «جانانه» بود. واقعاً هم از همه لحاظ جانانه بود! به معنای واقعی حرف نداشت و اینجانب از وصف اوصافش ناتوانم. در همین حد بدانید که اندامی کشیده و خوش تراش داشت و موهایی مشکی، درست مثل چشمانش. چهره‌اش هم دل‌فریب بود و باوقاری او را به رخ می‌کشید. پس از شش ماه زندگی پر فراز و نشیب، جانانه دل پادشاه را زد. چنین شد که پادشاه دوره افتاد و به دنبال زن جدید گشت. آن‌قدر گشت و گشت تا به مراد دلش رسید؛ جوینده یا بنده است!

در دهات اطراف سرزمین‌های نزدیک، زنی را یافت که در زیبایی به پای جانانه بانو نمی‌رسید ولی جذابیت‌های خودش را داشت. نامش هم «گلنار» بود؛ همچون صابون سبزی که امروزه ایرانیان از آن استفاده‌های فراوانی می‌کنند.

پادشاه دست گلنار را گرفت و به سرزمین‌های دور آورد. خاندان سلطنتی با تجدید فراش او مخالف بودند، اما پادشاه باردار نشدن جانانه بانو را بهانه کرد و گلنار بانو را عقد کرد. جانانه بانو هم تبدیل شد به خانم بزرگ و عین خیالش هم نبود که هوو دارد. کلاً زن خونسردی بود.

پادشاه پس از زندگی کوتاهی که با گلنار داشت، باز هم دل‌زده شد و به دنبال همسر بعدی رفت. همه جور زنی دیده بود و دلش یک چیز متفاوت می‌خواست و... بله! جوینده باز هم یابنده است. جوینده‌ای که یک‌بار یافته قطعاً بار دیگر هم خواهد یافت.

در نزدیکی کاخ، زنی خیاط زندگی می‌کرد که خانه‌ی مجلی داشت و امورات خود را راحت می‌گذراند. او را «زری چشم بلبلی» صدا می‌کردند! زیرا چشم‌هایش همانند لوبیای چشم بلبلی قوص داشت و عنیبه‌اش سیاه سیاه بود. این ویژگی او را از زنان اطرافش متمایز می‌کرد. پادشاه هم خوش خوشانش شد و رفت زری چشم بلبلی را عقد کرد! ناگفته نماند که باز هم همان مسئله باردار نشدن را پیشه کرد و کار خود را راه انداخت.

بعد از مدتی باز پادشاه فیلیش یاد هندوستان کرد و به دنبال زن جدید افتاد. به این ترتیب پادشاه همین‌طور پیش‌روی کرد تا تعداد زنانش به دویست و هفتاد و هشت تن رسید!

از زن سیزدهم به بعد، همه متوجه شدند که مشکل بچه‌دار نشدن از خود پادشاه است و بهانه‌ی پادشاه دیگر قابل قبول نبود؛ اما دیگر کسی کاری به کار او نداشت. ولش کردند به امان خدا تا مملکت را از قوم زنانش سرشار کند!

پادشاه عادل بود و بین زنانش فرق نمی‌گذاشت. دستور داد برای تمام زنانش کاخ‌های باشکوه و جلال در اطراف کاخ فرمانروایی بسازند. هر شب هم به ترتیب حروف الفبا، به اندرونی یکی از زن‌هایش می‌رفت. به این صورت که از اول سال شروع می‌کرد و شب را پیش اطلس و اقدس و آلاله و آرایه و... می‌گذراند و بعد همین‌طور ادامه می‌داد تا به یاس و یاسمن و یلدا و یارانه برسد!

این میان گاهی تبعیض هم قائل می‌شد و به زن اولش بیشتر از بقیه رسیدگی می‌کرد. همین موضوع باعث شد آتش حسد زنان دیگر فروزان شود و سرزمین‌های دور تبدیل به جهنم شود.

هر زنی عقیده‌ی خود را داشت. پادشاه مرزها را شکافته بود و از هر قوم و تباری زن ستانده بود.

بعضی‌ها گاهی به جانانه بانو و دیگر زنان اول پادشاه حسودی می‌کردند و بعضی نسبت به این موضوع بی‌تفاوت بودند.

بیشتر از همه زنان تک رقمی پادشاه به هم حسودی می‌کردند؛ یعنی زن اول تا دهم! آن‌ها به این باور بودند که پادشاه باید بین زنان اولش با بقیه فرق بگذارد. به هر حال آن‌ها سوگلی بودند، باید پادشاه با آن‌ها بیشتر وقت می‌گذراند.

اما پادشاه عقیده‌ای دیگر داشت. او می‌گفت که عاشق تمام زنانش است و از این قبیل خیال همه راحت باشد که هیچ‌کس را طلاق نمی‌دهد! با این حال به جانانه بیشتر می‌رسید. حرف و عملش یکی نبود.

روزگار همین‌طور می‌گذشت و سرزمین‌های دور در آتش حسد زنان پادشاه بیش از پیش فرو می‌رفت تا این‌که اتفاق ناگواری افتاد. البته این ناگواری فقط برای دوپیست و هفتاد و هفت تن از زنان پادشاه بود، برای جانانه بانو و پادشاه نه تنها ناگوار نبود، بلکه خوشایند هم بود!

خبر رسید که زن اول پادشاه پس از سال‌ها باردار شده. غیر ممکن به نظر می‌رسید، زیرا جانانه بانو بیش از چهل سال داشت و باردار شدن او مانند معجزه می‌مانست. شاید هم واقعاً معجزه‌ای بود تا پادشاه دست از زن‌گیری بکشد و برای مردان سرزمینش هم چیزی باقی بگذارد.

با وجود یک بچه، پادشاه به زندگی پایبند می‌شد و جانشینی هم پیدا می‌کرد که فرمانروایی را ادامه دهد.

این برای سرزمین‌های دور خوب بود، اما برای زنان پادشاه قهر و ناامیدی را به ارمغان می‌آورد. با وجود حاملگی جانانه بانو، کل عشق پادشاه یک جا مال او می‌شد و زنان دیگر بی‌نصیب می‌ماندند.

تمام زنان پادشاه از این موضوع رنج می‌بردند. برخی باور نمی‌کردند که واقعاً آن بچه مال پادشاه باشد. برخی افسوس می‌خوردند که چرا جانانه؟ چرا آن بچه در شکم جانانه باید می‌رفت؟ چرا ما نه؟ برخی دیگر هم با پادشاه قهر می‌کردند که چرا حالا که زن اولت باردار شده و حال و حوصله ندارد، پیش ما نمی‌آیی؟

خلاصه اوضاع قمر در عقرب بود و روز به روز هم بدتر می‌شد. در این بین حسادت دو زن پادشاه از مابقی پیشی گرفت؛ گلنار و زری! آن دو جزو زنان ارشد پادشاه بودند پس حق هم داشتند که اعتراض کنند. اعتراضشان هم این‌گونه بود که به پادشاه و جانانه بانو زخم زبان می‌زدند.

ماه سوم بارداری جانانه بانو، گلنار دیگر طاقت نیاورد و به سرزمین‌های نزدیک نقل مکان کرد. هرچه پادشاه اصرار کرد که نرود، همچون آب در هاون کوبیدن بود.

گلنار نزد مادرش رفت تا چاره‌ای برای رفع این مشکل کند. مادرش پس از فکر کردن طولانی که حدود یک ساعت طول کشید، گفت:

– دختر اگه دست دست کنی زندگیت از دست رفته! شاهزاده که به دنیا بیاد به خاک سیاه می‌شینی! باید کلک خانم بزرگ رو بکنی!
رنگ از رخ گلنار پرید. پس از چندی گفت:

– باید چیکار کنم مادر؟

مادرش لبخندی هم‌چون عجوزه‌ها زد و گفت:

– باید یک بلایی به سر خانم بزرگ یا بچه‌اش بیاری.

گلنار از این کار می‌ترسید، ولی ترس از دست دادن زندگی‌اش خیلی بیشتر بود. بنابراین دارویی از مادرش گرفت که باعث سقط جنین می‌شد. اگر از آن دارو زیاد استفاده می‌شد برای مادر جنین هم خطر مرگ به همراه داشت.

گلنار قوطی کوچک دارو را در آستین خود مخفی کرد و روز بعد به سرزمین‌های دور بازگشت تا نقشه‌اش را عملی کند.

در این بین زری چشم بلبلی هم بیکار ننشست. قهر پیشه کرد و به خارج از کاخ مشرف شد. به خیاط‌خانه‌ی دوستش رفت و آنجا ماندگار شد تا چاره‌ای بیابد.

با دوستش درد و دل کرد و از او راهنمایی خواست، چون دوستان همیشه بهترین راهنمایی‌ها را می‌کنند! دوستش که زنی بدجنس و نابکار بود و «پوپک» نام داشت، از این موضوع چنین برداشت کرد:

– زری تو هم مگه مثل بقیه خری؟ معلومه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این خانم بزرگه. پادشاه اجاقش کوره، خودت هم خوب می‌دونی. اگه کور نبود که الان از هر زنش سه، چهارتا بچه داشت! چرا فقط خانم بزرگ باید بچه‌دار بشه؟

زری با تأسف سر تکان داد. خیلی‌ها همین فکر پوپک را می‌کردند، حتی افراد خاندان سلطنتی هم شک داشتند که این بچه واقعاً بچه‌ی پادشاه باشد. منتها کسی جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید چون با خشم پادشاه مواجه می‌شد.

زری قیچی به دست گرفت و با حرص به جان پارچه‌های خیاط‌خانه افتاد. در همین حین گفت:

- راست میگی، راست میگی! حتم به یقین، خانم بزرگ به چنگیز خیانت کرده. خب که چی؟ پادشاه مگه این چیزها رو قبول داره؟ فکر می‌کنه معجزه شده و بعد از این همه سال بچه‌دار شده. عین خیالش هم نیست و مدام داره سور می‌ده.

قیچی را با خشم روی زمین پرتاب کرد و نگاهش را به دیوارهای آئینه کاری شده دوخت. به انعکاس تصویر خودش در آئینه‌ها خیره شد و پس از چندی گفت:

- زندگی‌م با وجود اون بچه از دست میره پوپک!

پوپک نچ‌نچی کرد و از جا برخاست. همان‌طور که دور خیاط‌خانه می‌چرخید گفت:

- خب باید زندگی‌ت رو نجات بدی دختر! با یک جا نشستن و تأسف خوردن که چیزی درست نمیشه! باید یه جوری خانم بزرگ و بچه‌اش رو از سر راه برداری.

زری با ناامیدی به صورت سبزه و نمکی پوپک نگاه کرد. پوپک جلو آمد و مقابل چرخ ریسندگی ایستاد، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- باید به پادشاه ثابت کنیم اون بچه مال خودش نیست. حتی اگه واقعاً هم بچه‌ی حقیقی پادشاه باشه برای نجات زندگی‌تو باید خلافتش رو ثابت کنیم.

زری چشم‌های بلبلی‌اش را در کاسه چرخاند و پرسید:

- آخه چطور؟

پوپک بشکنی زد:

- این رو بسپار به من. برات مدرک و شاهد و هرچی که بخوای جور می‌کنم و خانم بزرگ رو متهم به خیانت می‌کنم. فقط یکم خرج داره زری، ولی ارزشش رو داره.

زری به فکر فرو رفت. این کار از نظر او درست نبود ولی به قول پوپک ارزش نجات زندگی‌اش را داشت.

آدمیزاد وقتی در منجلاب گیر می‌افتد به هر ریسمانی چنگ می‌زند تا خلاصی یابد. زری هم برای خلاصی تصمیم گرفت که پاپوش بدوزد برای جانانه بانو و او را خانه خر*اب کند تا زندگی خود را حفظ کند.

پوپک آشنا زیاد داشت؛ همان‌طور که گفتم زنی نابکار بود و از هیچ کاری ابایی نداشت. با دوز و کلک مدارکی ساختگی سرهم کرد، مدارکی که نشان می‌داد جانانه بانو خیانت کرده است. شاهدهایی را هم اجیر کرد تا بر علیه جانانه بانوی بیچاره شهادت دهند.

زری پس از چند روز مدارک و شواهد را برداشت و راهی کاخ شوهرش شد. گلنار نیز تازه به کاخ رسیده بود و با اضطراب منتظر فرصتی بود تا نقشه‌ی قتل شاهزاده‌ی به دنیا نیامده را عملی کند.

زهی خیال باطل! نقشه‌ی آن دو هرگز به حقیقت نمی‌پیوست زیرا نه پادشاهی در کاخ بود و نه جانانه بانویی! پادشاه دست ملکه‌ی عزیزش را گرفته بود و هلك و هلك به جزایر قناری سفر کرده بود.

طیب‌الاطبا سفارش کرده بود که برای راحتی جانانه بانو در دوره‌ی بارداری، او را به جایی خوش آب و هوا ببرند. پادشاه هم اطاعت امر کرده بود!

به این ترتیب زری و گلنار هر دو سوسک شدند! نقشه‌هایشان نقشه بر آب شد و ضایع گردیدند. این موضوع باعث شد بیش از پیش به خون پادشاه تشنه شوند، ولی فعلاً دستشان به او نمی‌رسید تا خرخره‌اش را بچوند.

چنین شد که تا ماه‌های آخر بارداری جانانه بانو، آن‌ها به کاخ باز نگشتند. زنان پادشاه در تب دوری او می‌سوختند و می‌ساختند و البته حرص هم می‌خوردند!

وقتی خبر رسید که پادشاه و جانانه بانو دارند برمی‌گردند، تمامی زنان به جوش و خروش افتادند. هیچ‌کس نمی‌دانست باید در مقابل آن‌ها چه واکنشی نشان

دهد؛ باید با پادشاه به تندی برخورد می‌کردند یا باز هم احترامش را نگه می‌داشتند؟ پادشاه هیچ‌کدام از زنانش را تا به حال به مسافرت نبرده بود، حتی ماه عسل را هم از آنها دریغ کرده بود! حال زن اولش را به چنین سفر سیاحتی برده بود و همین خشمِ همه‌ی زنانش را تحریک می‌کرد.

گلنار و زری چشم بلبلی بدجور توی ذوقشان خورده بود. نقشه‌ی گلنار که رسماً باطل شده بود، ولی زری چشم بلبلی همچنان امید داشت تا بتواند به محض بازگشت پادشاه، جانانه بانو را رسوا کند.

خیلی زودتر از انتظار همه پادشاه و همراهانش به سرزمین‌های دور رسیدند. خاندان سلطنتی دستور دادند که تمامی زنان به استقبال شوهرشان بروند. هرچند هیچ‌کدام دل خوشی از پادشاه نداشتند ولی ناچار بودند که فرمان سلطنتی را اجرا کنند.

این دبدبه و کبکبه باعث حرص بیشتر گلنار و زری شد. زری مدارک را برداشت، رفت جلوتر از تمام زنان ایستاد. منتظر بود تا همین که پادشاه رسید مدارک را ارائه دهد و نگذارد حتی پای جانانه بانو به قصر برسد.

گلنار هم باید کاری می‌کرد، نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. به اسلحه‌خانه رفت و قمه‌ای بزرگ برداشت تا با آن به استقبال پادشاه برود. قمه را زیر دامن خود جای داد و با خونسردی جلو رفت. درست کنار زری ایستاد و با او چشم در چشم شد.

هر دو با نگاهشان تله پاتی انجام دادند و هدف یکدیگر را فهمیدند؛ قرار بود خون و خونریزی راه بیفتد!

صدای شیپورها در کل سرزمین طنین‌انداز شد. از دور پادشاه دیده می‌شد که بر روی کجاوه نشسته بود و پیش می‌آمد. کجاوه‌ای هم عقب‌تر از آن بود که جانانه بانو در آن قرار داشت.

همه چشم به آن نقطه دوخته بودند که ناگهان صدای یکی از زنان پادشاه بلند شد:

– الهی از همون بالا بیوفتی پایین و بمیری تا داغ بچہات به دلت بمونه چنگیز!

صدای برخی زنان به اعتراض بلند شد و برخی دیگر به تشویق. زری چشم بلبلی که دید زنان دیگر هم به خون پادشاه تشنه هستند، تصمیم گرفت کاری که قرار است انجام دهد را با همه درمیان بگذارد تا نیروی پشتیبانی جمع‌آوری کند.

به غلامی دستور داد تا خم شود و او به روی کمرش بایستد. بعد از این‌که بر روی پشت غلام جای گرفت، صدایش را بالا برد و توجه لشکر عظیم زنان را به خود جلب کرد:

– خانم‌ها توجه کنید، توجه کنید! ببینید چی میگم؛ پای جانانه و این بچه به این‌جا برسه همه‌مون بدبخت می‌شیم. اگه موافق باشید همه با هم متحد بشیم و جلوی نابودی زندگیمون رو بگیریم. کی با منه؟

جمله‌ی آخر را با فریاد گفت و پس از آن همه‌های شد که نظیر آن را تا به حال کسی ندیده بود.

یکی از سربازان پیش آمد و به زری گفت:

– بانو لطفاً شر درست نکنید!

زری اما مصمم‌تر از قبل فریاد زد:

– کی با منه!؟

همه اوج گرفت و این میان ندای موافقت چند نفر به گوش رسید. گلنار که دید زندگی‌اش در گرو شورش علیه پادشاه است، ناگهان قمه را بیرون کشید و جست زد به سمت زری:

– من متحد می‌شوم! همه برای یکی، یکی برای همه!

گلنار جوگیر شده بود و نمی‌دانست چه دارد می‌گوید، ولی حرفش به مزاج زری خوش آمد و باعث شد که بیش از پیش مصمم شود:

– زنده باد گلنار بانو! هرکی با منه مثل گلنار بانو دستش رو بالا بیاره و فریاد بزنه!

جمعی از زنان فریاد کشیدند و جمعی دیگر هنوز تردید داشتند. سربازان سعی در ساکت کردن آن‌ها داشتند که باز صدای زری بلند شد:

– یالا خانم‌ها! شما که دوست ندارید تمام عشق و محبت شوهرتون نصیب جانانه بشه؟

گلنار پرید بالای کمر غلام و مانند زری فریاد زد:

– من که می‌خوام جانانه رو قیمه قیمه کنم!

و بعد از ته حنجره جیغ کشید:

– کی با منه؟!

این بار صدای تمام زنان بلند شد. انگار حسادت بر تمامشان چیره شده بود، هیچ چیز جلودار آن‌ها نبود.

سربازان را کنار زدند و دامن‌هایشان را از میان دست و پا جمع کردند. پیش به سوی شورش عظیم!

پادشاه هنوز به پیچ اصلی کاخ هم نرسیده بود که با سیل عظیم زنانش مواجه شد. همان لحظه که قمه در دست گلنار بانو دید، قالب تهی کرد و افسار شتر را کشید و فریاد زد:

– یا حضرت نوح! برگردید، برگردید!

همراهان پادشاه متعجب بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. جانانه بانو پرده‌ی کجاوه را کنار زد و گفت:

– چی شده چنگیز؟

پادشاه که هول کرده بود، با لحن ناموزونی گفت:

– نمی‌دونم چی شده، ولی هرچی شده چیز خوبی نشده!

چشم‌های زیبای جانانه بانو گرد شد و همین که خواست بیشتر سوال و جواب کند، جیغ گلنار بانو تن و بدنش را لرزاند:

– کجا در میری چنگیز!؟

پادشاه پلک‌هایش را به هم فشرد. بالاخره رسیدند و فرار دیگر جایز نبود. با آرامش تصنعی برگشت به سمت زنانش و خطاب به تمامی‌شان گفت:

– به‌به! همسران عزیزم! اومدید استقبال شوهرتون؟

زری چشم بلبلی پرید جلوی شتر پادشاه و شتر بیچاره وحشت کرد، اما زری توجهی نکرد و با حرص گفت:

– به‌به! جناب پادشاه! چه عجب یادت اومد این‌جا هم زن و زندگی داری!

گلنار پس از زری گفت:

- سفر خوش گذشت آقای به اصطلاح عالی‌جناب!؟

پادشاه هنوز دهن باز نکرده بود که زری نعره زد:

- معلومه که خوش گذشته! حسابی آب زیر پوستش افتاده، مگه نه بچه‌ها؟

تمام زنان یک صدا «بله» گفتند و شانه‌های پادشاه پرید. گمان نمی‌کرد زنانش چنین وحشی و دریده شده باشند. چند ماه نبود و اوضاع حسابی قمر در عقرب شده بود! باید آن‌ها را آرام می‌کرد.

از کجاوه پایین پرید، مقابل زری و گلنار و اره و اوره و شمسی کوره ایستاد و دست‌هایش را بالا گرفت:

- اوه آروم باشید خوشگل‌های من! چرا انقدر خشمگین؟ پوستتون چروک میشه بابا!

به دنباله‌ی حرفش قاه قاه خندید که ناگهان قمه‌ی گلنار به زیر گردنش نشست. گلنار دیگر آب از سرش گذشته بود؛ چشمش که به جانانه افتاد دیگر نتوانست حسادتش را کنترل کند و حکم قتل پادشاه را در دادگاه دلش صادر کرد:

- خدا مرگت بده چنگیز! این‌همه زن رو بخاطر اون توله فسقلی که هنوز به دنیا نیومده فروختی، اگه به دنیا بیاد چه گلی می‌خوای به سرمون بزنی؟ حتماً به جای جزایر قناری سفر می‌کنید به جزایر هاوایی!

پادشاه تازه دریافت که چه مسئله‌ای زنانش را این‌طور خشمگین ساخته، خودش را لعنت کرد که چرا این‌گونه بذر حسادت را در دل آن‌ها کاشته است! خواست برای تبرئه خود سخنی بگوید که باز زری مانع باز شدن دهانش شد:

- خیلی نامردی چنگیز! ما این‌همه برات زحمت کشیدیم، تر و خشکت کردیم اینه دستمزد ما؟ زن اولت رو فقط بخاطر یه بچه که معلوم نیست مال کیه بردی جزایر

قناری، اون وقت ما رو تا همین سر کوچه نبردی! از سگ کمترم اگه طلاقم رو ازت نگیرم.

با حرف آخر زری، خشم پادشاه هم به جوشش افتاد و بالاخره فریادش به آسمان بلند شد:

– هیچکس حق نداره از من طلاق بگیره!

هنوز حرف پادشاه در گوش کسی پژواک نشده بود که اعتراض زنانش شروع شد. همه یک صدا می‌گفتند:

– ما طلاق می‌خوایم یالا! ما طلاق می‌خوایم یالا!

در همین میان صدای جیغی از کجاوه‌ی جانانه بانو برخاست، ولی جیغ بین فریادهای دیگر زنان پادشاه به گوش نرسید.

جانانه بانو بخاطر استرس زیاد، درد زایمانش شروع شده بود و داشت از دست می‌رفت و کسی هم به دادش نمی‌رسید. آن قدر جیغ زد تا این‌که بالاخره ندیمه‌ای متوجه شد و به کمکش شتافت، چه بسا کمکی دیر و نابه‌هنگام!

جانانه بانو سر زار رفت و پسرکی برای پادشاه به جا گذاشت. آخرش هم مشخص نشد آن بچه واقعاً مال پادشاه است یا خیر، زیرا در آن دوران هنوز علم در حد آزمایش دی‌ان‌ای پیشرفت نکرده بود.

پادشاه سر مسئله‌ی مرگ جانانه زنانش را مقصر می‌دانست زیرا آن‌ها با حسادت خود جان جانانه را گرفتند.

پس از مرگ جانانه بانوی خدا بیامرز، پادشاه متحول شد. تمامی زنانش را طلاق داد و سوگند خورد که دیگر زن نگیرد، زیرا زن بلای جان است! تا مدت‌ها مهریه‌ی

زنانش را می‌داد به طوری که نامش را به عنوان «مرد مهریه‌ای» در گینس ثبت کردند.

و به این ترتیب پادشاه از زن گرفتن دست کشید و پسرکش را تنها بزرگ کرد. پشت دستش را داغ کرد که نه دیگر خودش زن بگیرد و نه بگذارد پسرش زن بگیرد.

این بود نتیجه‌ی حسادت! حال فرزندان ایران زمین حواستان را جمع کنید که مبدا حسادت بین شما و اطرافیاتتان فاصله بیاندازد. حسادت اصلاً کار خوبی نیست، این را به عنوان یک آدم حسود می‌گوییم. حسادت مانند اعتیاد بلایی خانمان‌سوز است. دیدید که چگونه خانمان پادشاه سوخت! پس حسادت نکنید، آفرین!

آه و اینک پایان افسانه‌های این سرزمین دور! به شخصه امیدوارم از این افسانه‌ها اندکی، تنها اندکی درس زندگانی گرفته باشید.

افسانه‌ی اول صبوری را به تصویر کشید. متها تصویرش زیاد چنگی به دل نمی‌زد، ولی چیزی که درونش نهفته بود را باید دریابید! باید در مراحل زندگی صبور باشید. این را به عنوان یک آدم عجول می‌گوییم. صبور که باشید آتش بر شما گلستان می‌شود و به آرامش دست خواهید یافت.

افسانه‌ی دوم چرت اندر چرت بود. بحث اعتماد و خیانت را مطرح کرد، آن هم به روشی که خودم هم پوکر فیس شدم؛ اما درسی که از آن باید بگیرید این نیست که به پدر خود اعتماد نکنید، بلکه این است که به هر که از راه رسید و قیافه‌ای زیبا داشت اعتماد نکنید. عجب جمله‌ی سنگینی گفتم! کف کائنات برید!

افسانه‌ی سوم به معنای واقعی شگفت‌انگیز بود. هیچ بنی بشری حسادت را چنین به تصویر نکشیده بود! اما درسی که باید از آن بگیرید خیلی مهم است، اول

این‌که نباید با مردی ازدواج کنید که صدها نفر زن دارد، دوم این‌که اگر پول جلوی چشمتان را گرفت و با او ازدواج کردید حداقل به زنان دیگرش حسادت نکنید. عاقبت خوبی ندارد بابا جان!

خلاصه افسانه‌های این سرزمین همین قدر بود؛ زیرا پسر چنگیزخان ازدواج نکرد و سلسله‌ی «دوردوریان» بر افتاد! بعدش هم سرزمین‌های دور به دست پادشاه سرزمین‌های نزدیک افتاد و تاریخ جوری دیگر رقم خورد.

حالا برای این که ذهن سرشار از سوالتان ناکام نماند، به عنوان کلام آخر اندکی تاریخ سرزمین‌های دور را شرح می‌دهم.

بنیان‌گذار این سلسله «سارالملوک عسکرالدین» است. سارالملوک در ابتدا پدر شاه قلندر را به تخت شاهی نشانند. پس از آن حکومت به دست شاه قلندر افتاد و بعد به دلیل بی‌کفایتی درباریان، سرزمین‌های دور توسط دشمن اشغال شد.

قلی‌خان که از نوادگان هاجر بانو و ماریوس بود، نتوانست این وضع را تحمل کند و با شاه جدید وارد جنگ شد. نه تنها سرزمین‌های دور را از دست دشمن پس گرفت بلکه با ازدواج مجددش سرزمین‌های نزدیک را هم به تصاحب درآورد.

چنگیز که پسر فاتح‌قلی بود، پس از پدرش به تخت نشست و برای خودش افسانه‌ای رقم زد که خواندید.

پسر چنگیز که نامش در تاریخ ثبت نشده هم به تخت شاهی نشست و بعد از چند سال حکومت، ناکام از دنیا رفت. آه! اگر زن گرفته بود شاید این سرزمین چنین پایان نافرجامی نداشت.

و این بود تاریخ سرزمین‌های دور!

با تشکر، چاکر و مخلص و غلام شما؛ سارالملوک عسکرالدین!

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

